

نمایشنامه

خاک مرده

عطاالله گیلانی

یادداشت انتشار

نمایشنامه «خاک مرده» نخستین بار در «نامهٔ کانون نویسندگان ایران در تبعید»، دفتر نهم، زمستان ۱۳۷۶ (۱۹۹۸)، در صفحات ۶۱ تا ۷۱ منتشر شد.

مسئول و ویراستار این شماره نسیم خاکسار و مدیر داخلی آن ستار لقایی بود. این دفتر در لندن منتشر شد.

نمایشنامه پیش از انتشار، در نوامبر ۱۹۹۷ در شهر کلن، به کارگردانی کمال حسینی و توسط گروه نمایشی زر به صحنه رفت.

عطاالله گیلانی

شخصیت‌ها

نویسنده

مرده — مردی ۴۵ ساله

مرد مسن

مرد میانسال

زن

مرد جوان

نویسنده

(می‌خندد)

خانم‌ها و آقایان عزیز، سلام. من نویسنده این نمایشنامه، یا اگر بخواهید این داستان، هستم. داستان ما تخیلی است؛ یعنی آدم‌ها و وقایع زاینده تخیل من هستند و وجود خارجی ندارند. اما من این آدم‌ها را با پوست و گوشت و خون آدم‌های واقعی ساخته‌ام. (مقداری آب می‌خورد.) برخی از شخصیت‌ها را از روی افرادی مثل خودم و شما کپی‌برداری کرده‌ام و حوادث هم، اگرچه تخیلی هستند، ریشه در وقایع دارند؛ چه بسا نظیر این اتفاقات برای من و شما هم پیش بیاید، یا شاید تا به حال پیش آمده باشد! (مکث می‌کند؛ خیلی ناراحت و غمگین می‌شود، گویی می‌خواهد مسئله دردناکی را بازگو کند.) داستان با مرگ یک نفر شروع می‌شود. مردن، خب، یک چیز واقعی است و اگر تا به حال برای من و شما پیش نیامده، بالاخره روزی پیش خواهد آمد. (گریه‌اش می‌گیرد؛ خودش را جمع‌وجور می‌کند.) حوادث دیگری هم که از پی آن می‌آیند خیلی دور از ذهن نیستند. (مقداری آب می‌خورد.) البته لازم به تذکر نیست که تمام این وقایع من‌درآوردی هستند و هر نوع تشابه میان نام‌های این داستان و نام اشخاص حقیقی و حقوقی صرفاً تصادفی است. صحنه ما اتاق پذیرایی خانه‌ای معمولی در یکی از کشورهای اروپایی را نشان می‌دهد. همان‌طور که می‌بینید، چند نفر با لباس سیاه مشغول رفت‌وآمدند و می‌کوشند اتاق را برای مراسم عزایی که در پیش است آماده کنند.

(زن، در حالی که لباس سیاه پوشیده و تور سیاهی بر شانه انداخته است تا پس از شروع مراسم روی چهره‌اش بیندازد، با قاب عکس بزرگی وارد می‌شود؛ عکس سیاه‌وسفیدی که از روی عکسی کوچک بزرگ شده است.)

زن

این عکس را کجا بگذاریم؟

مرد مسن

عکس را هم روی میز می‌ذاریم، درست پشت گلدان گل.

زن

پشت گلدان نمای خوبی نداره، صبر کن! (عکس را به گلدان تکیه می‌دهد و شاخه‌های گل را جلوی عکس آرایش می‌کند.) ببین، این‌طور چطوره؟

مرد مسن

درست همین‌طوری. خیلی قشنگ شد.

مرد جوان

(با سرعت وارد می‌شود.)

این هم نوارهایی که می‌خواستین! چند تا هم خودم انتخاب کردم.

مرد میانسال

نوار خوب نیست، من سی دی دارم؛ صداش بهتره!

زن

«شهریاران را چه شد» روی سی دی که هنوز درنیامده!

مرد مسن

چای حاضره، اما قند نداریم.

مرد میانسال

فکر این چیزها را باید قبلاً می کردیم. درست یکشنبه بعدازظهر است؛ تا چند دقیقه دیگر مردم می رسند و ما هنوز قند نداریم. من می رم ببینم می تونم از جایی قند بگیرم.

زن

قند داریم، اما کافی نیست. کی آخر فکر می کرد که... (گریه اش می گیرد).

مرد میانسال

من می رم سری به کیوسک بغلی بزنم، ببینم شاید قند داشته باشه.

زن

(با احساس گناه)

برای حلوا شکر کم بود، یه جعبه قند را هم ریختم توی حلوا؛ اینه که قندها تموم شدند.

مرد میانسال

قرآن را هم بذار این طرفِ شمعها!

مرد جوان

آخر اون خداپیامرز وقتی زنده هم بود قرآن نمی خواند؛ الان که مرده، قرآن را می خواد چی کار؟

زن

آخر تو از کجا می دونی؟ تازه خودت می گی خداپیامرز؛ ان شاء الله دیگه خدا هم او را آمرزیده!

مرد جوان

اون که گناهکار نبود. اگر توی دنیا یک نفر ثواب کرده باشه، اونه.

(همه بی حرکت می شوند).

نویسنده

راستی، یادم رفت بگم آقای... بهتره اسمش را نگم. مرحوم در میان مردم این شهر آدم قابل اعتمادی بود. در میان احزاب مختلف از وجهه خوبی برخوردار بود و اگرچه خودش سال ها بود که در هیچ حزب و دسته سیاسی و غیرسیاسی عضویت نداشت، با همه آنها به نوعی همکاری می کرد و مورد احترامشان بود. خودش می گفت:

مرده

(با چهره مات مرده‌ها روی بستر می‌نشیند.)

چهل و پنج سال زندگی کردم، کار کردم و سختی کشیدم، اما هیچ چیزی ندارم. برایم چیزی نمانده جز همین آبرو و احترامی که در میان مردم دارم. (دوباره می‌افتد.)

نویسنده

و در آخرین دقایق زندگی‌اش وصیت کرد:

مرده

من در تمام این سال‌ها یک آرزو بیشتر نداشتم: این که روزی به وطنم برگردم. الان که آخرین دقایق زندگی‌ام را طی می‌کنم، یک خواهش دارم که برایم انجام بدهید.

زن

(گریه‌کنان)

بگو، بگو؛ هرچه باشه براتون انجام می‌دیم.

مرد مسن

مرگ حق است و وصیت ثواب دارد.

نویسنده

این آقا نه مالی داشت که بخواهد درباره آن وصیت کند و نه ملکی که بعد از مردنش بر سر آن دعوا راه بیفتد.

مرده

من اما وطنی دارم که نمی‌خواستم از آن دور بمانم. این همه سال دوری از وطنم و مردم وطنم را به‌اجبار تحمل کردم. الان که آخرین دقایق زندگی‌ام را طی می‌کنم، می‌خواهم وصیت کنم که...

زن

(گریه‌کنان)

تو نباید ما را تنها بذاری!

مرد مسن

بذار حرفش را بزند، خانم! چرا کولی‌بازی درمی‌آری؟

مرده

من چیز زیادی نمی‌خواهم!

مرد میانسال

شما سرور ما هستید؛ هرچه از دست ما بریاد براتون انجام می‌دیم.

مرد مسن

تو برای همه ما بزرگی کردی، برادری کردی. هرچه بخواهی، وظیفه داریم برایت انجام بدهیم.

مرده

من می‌خواهم بگویم که در این لحظات آخر...

زن

(با صدای بلند گریه می‌کند و به سینه‌اش می‌کوبد)

دیدید که چه خاکی بر سر ما شد؟

مرده

(برمی‌گردد و به زن تشر می‌زند.)

آه... می‌ذارید بالاخره وصیت بکنم یا نه؟!

زن

(دلخور)

خیلی خوب، بکن! ما زن‌ها حق گریه کردن هم نداریم!

مرده

همیشه آرزو داشتم روزی به وطنم برگردم؛ می‌خواستم با مردم وطنم زندگی بکنم. مرا به وطنم برگردانید

و در کنار دوستان و یارانم دفن کنید! (می‌افتد.)

(زن و دیگران با هم به گریه می‌افتند. مرد جوان به سرعت نواری پیدا می‌کند و در ضبط‌صوت

می‌گذارد. آهنگ «باز هوای وطنم آرزوست» پخش می‌شود.)

مرد مسن

این چه آهنگیه که دارین بالای سر مرده پخش می‌کنین؟ (دستگاه را خاموش می‌کند.)

(سکوت)

زن

خودش گفت دوستانم، یارانم.

نویسنده

البته این حق هر انسانی است که به‌عنوان آخرین آرزو، آرامگاه ابدی خودش را انتخاب کند؛ اما آدمی که در

زندگی حق انتخاب کردن و انتخاب شدن نداشته، چگونه می‌تواند برای مرگ خودش انتخاب کند؟

مرد میانسال

به همه این سازمان‌های کفن و دفن تلفن کردم و خبر دادم. گفتند فقط به شرطی حاضرند انتقال جنازه را

انجام بدهند که کلیه مخارجش را تقبل کنیم و پول را به حسابشان بریزیم.

زن

خب قبول می‌کنیم؛ مگر چقدر خرجش می‌شه؟ (آهسته) راستی، سوسیال‌آمت هزینه‌اش رو نمی‌ده؟

مرد میانسال

آنها فقط تا فرودگاه را تضمین می‌کنند؛ بقیه‌اش را باید خودمان ترتیب بدهیم.

مرد جوان

تا فرودگاه را که خودمان بهتر می‌تونیم انجام بدیم؛ این که کاری نداره!

مرد میانسال

نکنه می‌خوای تابوت را روی باربند ماشین ببندی و توی اتوبان راه بیفتی؟ در همان اولین چهارراه پلیس جلویت را می‌گیرد. اینجا مملکت قانون است؛ هر چیزی راه و ترتیبی دارد و حمل‌ونقل مرده‌ها هم فقط در انحصار مؤسسات کفن‌ودفن است.

زن

خب، مخارجش تا فرودگاه چقدر می‌شه؟

مرد میانسال

ارزان‌ترین قیمتی که پیشنهاد دادند پانزده هزار مارک است.

زن

چقدرش را سوسیال‌آمت می‌ده؟

مرد میانسال

سوسیال‌آمت هزینه کفن‌ودفن را فقط تا سقف ارزان‌ترین قیمت، در یک قبرستان عمومی محل و با تابوتی از چوب ساده، تقبل می‌کنه. این مبلغ هم زیر دو هزار مارک است. مازاد بر آن، هر خرجی که بتراشیم باید خودمان بدهیم.

مرد میانسال

مثل این که خرج و مخارج زنده بودن از مردن کمتر است.

مرد جوان

مردن اما فقط یک‌بار خرج برمی‌دارد؛ این خرج هم روی دست دیگران می‌ماند.

مرد مسن

خب، دوستانتون رو صدا کنید و از هر کدام یک کمکی بگیرید!

مرد میانسال

اما قضیه که به همین‌جا ختم نمی‌شه؛ خرج فرودگاه و کرایه هواپیما هم هست.

زن

این را هم از یک جایی می‌شه تهیه کرد، اما خدایا مرزا! نمی‌شد یک وصیت ارزان‌تر بکنی؟

مرد میانسال

مشکل فقط پول نیست. باید برای این کار یک نفر به سفارت بره و...

مرد جوان

و لابد برای مرده ویزا بگیره!

مرد میانسال

چیزی در همین حدود. من تلفن کردم و با سفارت صحبت کردم.

مرد مسن

خودت رو هم معرفی کردی؟

مرد میانسال

نه، کار به آنجا نکشید. فقط گفتم یکی مرده و وصیت کرده جنازه‌اش را به وطن حمل کنند!

زن

چی گفتند؟ پذیرفتند؟

مرد مسن

گفتند کمکی هم می‌کنند؟

مرد میانسال

گفتند اشکالی نداره، ولی چون در وقت خروج از ایران پاسپورت نداشته، سه هزار مارک بابت گرفتن پاس، ۳۰۰ مارک بابت خروجی فرودگاه مهرآباد و ۲۰۰ مارک حق آسفالت و تعمیر باندهای فرودگاه باید بدیم؛ روی هم می‌شه سه هزار و پانصد مارک. همه این‌ها هم خارج از بلیت هواپیماست که باید دوسره خریداری بشه.

زن

ولی اون که نمی‌خواد برگرده.

مرد مسن

آره...

مرد میانسال

تازه سه قطعه عکس شش‌درچهار ازش، که قدیمی هم نباشه، باید همراه مدارک بالا تحویلشون بدیم. حدود دو هفته دیگه جوابش رو می‌دن!

مرد مسن

تا اون موقع که کپک زده، اون بیچاره!

(همه به فکر فرو می‌روند.)

مرد جوان

دیگه فکری نمونده؛ خب، نمی‌شه. ما هم همین امروز تمام قضیه رو با همان تعرفه‌ای که سوسیال‌آمت پذیرفته سامان می‌دیم. آخر دیگه چه کاری از دست ما برمی‌آد؟ (مرد مسن نوار قرآن را در دستگاه پخش می‌گذارد. زن شروع به گریه می‌کند. همه به فکر فرو می‌روند.)

مرد مسن

من که دیگه عقلم به جایی نمی‌رسه.

مرد جوان

پس هرچه زودتر به اداره متوفیات خبر بدیم که کلک کار را بکند.

زن

من هم فکر می‌کنم موضوع را خیلی پیچیده نکنیم و الکی زیر بار این همه خرج نریم؛ منت سفارتی‌ها را هم نکشیم!

مرد میانسال

پس من الان به سوسیال‌آمت خبر بدم و انصراف خودمون رو از حمل جنازه اعلام بکنم؟

مرده

(می‌نشیند و دستگاه پخش را خاموش می‌کند.)

فراموش نکنید که من وصیت کرده‌ام آرامگاه ابدی‌ام در کنار یارانم و مردم وطنم باشد. (همه به شدت به گریه می‌افتند و مرده دوباره می‌افتد.)

نویسنده

(متوجه شده کار گیر پیدا کرده؛ با اصرار رو به بازیگران)

خب، اشکالی نداره، فکر کنید! شاید بتونید راه‌حل تازه‌ای پیدا کنید؛ یک راه میانه‌ای، یه چیزی که هم خرج زیادی روی دستتون نذاره و هم وصیت اون مرحوم انجام بگیره!

مرد مسن

من که عقم به جایی قد نمی‌ده!

زن

بالاخره مرده را باید یا اینجا دفن کرد یا اونجا. اونجا که نمی‌شه؛ پولش رو نداریم، قاچاق هم که نمی‌شه کرد. مگر می‌شه مرده رو توی چمدان گذاشت و از این همه مرز ردش کرد و برد؟ تازه اگر از این همه مرز هم ردش بکنی، اونجا چطور می‌شه براش اجازه کفن و دفن گرفت؟

مرد جوان

حالا چه فرقی می‌کنه؟ کره زمین به این کوچکی را که با کهکشان‌ها مقایسه بکنی، اصلاً به حساب نمی‌آد. چرا باید ما اون رو تکه‌تکه بکنیم و روی هر تکه‌اش اسمی بذاریم و مرز درست بکنیم و بعد نه تنها این قراردادهای مرزی را به زنده‌ها، بلکه حتی به مرده‌ها هم تحمیل بکنیم؟

مرد مسن

باز نوبت افتاده دست شما و داری شعار می‌دی؟ خب، مگر ما این قراردادهای مرزی را داریم به دیگران تحمیل می‌کنیم؟ دیگران آن‌ها را درست کردند و دارند به ما تحمیل می‌کنند. ما که نمی‌تونیم به تنهایی همه آن‌ها را زیر پا بذاریم و بگیم پشم است! ما الان نمی‌خواهیم تن به این تحمیل بدهیم. جنابعالی می‌فرمایید چه کار بکنیم؟ یه راه‌حل منطقی نشون بده.

مرد جوان

هیچی!

زن

یعنی چی هیچی؟

مرد جوان

خب همین که می‌گم: هیچی؛ یعنی رسمیت مرزها را قبول نکنید!

مرد مسن

خب می‌فرمایید با این جنازه و وصیتش چه بکنیم؟

مرد جوان

(فکر می‌کند. همه به هم نگاه می‌کنند. ناگهان چیزی به یادش می‌رسد.)

خب، این آقا وصیت کرده که او را در میان مردمش دفن کنید. مگر این مردم چه فرقی با هم دارند؟ همه دارند روی کره خاکی رنج می‌برند و کار می‌کنند. حالا باید حتماً جنازه ایشان را از این طرف کره زمین سوار هواپیما بکنیم و برسانیم به آن طرف کره زمین و بکنیمش زیر خاک تا روح ایشان راضی باشد؟ تازه اگر هم سفارت محترم، بعد از چهار هفته، در ازای سه هزار و پانصد مارک و سه قطعه عکس شش‌درچهار که قدیمی هم نباشه به جنازه ایشان ویزا بدهد، ما هم باید برویم و سه ماه کار سیاه بکنیم تا حق‌السهم خودمان را بابت انجام این کار خیر بپردازیم!

زن

ولی تو هم راست می‌گی‌ها! خلاصه می‌گی چی کار کنیم؟

مرد جوان

اگر فرض کنیم تمام کره زمین وطن همه آدم‌هاست، ایشان را هم در همین گورستان بغلی خاک می‌کنیم و قضیه فیصله پیدا می‌کنه.

مرد

(از بستر مرگ برمی‌خیزد.)

من به خاک وطنم عشق می‌ورزم! (احساساتی می‌شود و به گریه می‌افتد.) مرا در وطنم به خاک بسپارید! (چند بار تکرار می‌کند و بعد می‌افتد.)

مرد جوان

زکی! با زنده‌اش کم بحث داشتیم! حالا مرده‌اش هم با این بحث‌وجدل‌ها دست از سر ما برنمی‌داره.

نویسنده

(اصرار می‌کند.)

فکر کنید! بالاخره راه‌حلی پیدا می‌شه.

نویسنده

(در نوارها می‌گردد تا یکی را پیدا می‌کند و در دستگاه می‌گذارد.)

این شد نوار! (بلند می‌شود و با صدای موسیقی، حالت راه رفتن پشت تابوت یکی از بزرگان دنیا را به نمایش می‌گذارد. همه پشت سر او قدم می‌زنند و فکر می‌کنند.)

نویسنده

پیدا کردم! یافتم! یافتم! (در صحنه به هر طرفی می‌دود و دیگران هم به دنبالش می‌دوند. سرها را به هم نزدیک می‌کنند و نویسنده به آرامی نقشه خودش را برایشان شرح می‌دهد. همه از این پیشنهاد خوشحال می‌شوند. مرد مسن دستگاه پخش را خاموش می‌کند. همه چهار طرف تخت جنازه را می‌گیرند و از صحنه خارج می‌شوند.)

مرد مسن

(شعار می‌دهد.)

لا اله الا الله!

مرد جوان

درود بفرستید! بر روان پاکش درود!

مرد میانسال و زن

درود! درود!

مرد مسن

لا اله الا الله!

مرد میانسال و زن

لا اله الا الله!

نویسنده

اینجا رو فعلاً خلوت کنین! (نویسنده همه را از صحنه بیرون می‌فرستد، سپس به صحنه بازمی‌گردد و رو به تماشاگران به صحبتش ادامه می‌دهد.)

نویسنده

لابد کنجکاو شدین که چه پیشنهادی داده‌ام که این‌طور همه خوشحال شدند و پذیرفتند انجامش بدهند؟ خب، می‌دانید که من به‌عنوان نویسنده این نمایشنامه موظفم داستان را از بن‌بست بیرون بیارم، وگرنه نمایش کسل‌کننده می‌شه و در دور باطلی سیر می‌کنه و در نهایت نه ما به نتیجه‌ای می‌رسیم و نه شما. خب، اما راه‌حل: من دوستانمان را به این فکر انداختم که به‌جای فرستادن جنازه، که متضمن مخارج هنگفتی است، با همان بودجه‌ای که شهرداری می‌پذیرد جنازه را در اینجا بسوزانند و خاکسترش را بفرستند. به این ترتیب نه‌تنها در مخارج صرفه‌جویی می‌شود، بلکه مأموران گمرک هم در مرز متوجه موضوع نمی‌شوند. فکر خوبی بود، نه؟

(نویسنده دستگاه پخش را روشن می‌کند. موسیقی شوپن به گوش می‌رسد و او در گوشه‌ای به احترام می‌ایستد. مرده، در حالی که کوزه خاکستر خود را در دست دارد، وارد صحنه می‌شود. مرد مسن و زن، که شال عزا را روی صورت انداخته است، گریه‌کنان وارد می‌شوند. به دنبال آن‌ها دیگر افراد وارد می‌شوند و با تشریفات و احترام در گوشه‌های مختلف اتاق می‌ایستند. کوزه خاکستر روی میز قرار می‌گیرد. مرده روی تختش می‌خوابد.)

زن

(ضجه می زند)

اگر دردم یکی بودی چه بودی...

مرد مسن

(می گرید و به پیشانی اش می زند. بعد از مدتی اشکش را پاک می کند.)

جداً که آدم شریفی بود.

مرد میانسال

(بغضش را فرو می دهد.)

چه کسی فکر می کرد آخر و عاقبت این مرد بزرگ به اینجا ختم بشه؟ حالا ما چطور باید این خاک را به وطنش بفرستیم؟

مرد جوان

باید ترتیبش را خیلی ماهرانه و با رعایت مخفی کاری بدهیم. این کوزه را که نمی شه پست کرد یا داد مسافری با خودش ببرد. باید فکری کرد!

مرد میانسال

اگر در کیسه نایلونی بریزیم و مسافری آن را لابه لای لباس ها و شامپوها و اسباب بازی های سوغاتی بذاره، چطور می شه؟

نویسنده

شما می دانید کسانی در فرودگاه منتظر رسیدن این خاک هستند تا با افتخار تمام آن را به گورستان ببرند و دفن کنند. چطور انتظار دارید مسافر ما با چمدانی که احتمالاً گمرکچی ها بالا و پایینش را به هم ریخته اند از ترمینال بیرون بیاید و دوستان و آشنایان و طرفداران آن مرحوم و احتمالاً ارباب مطبوعات، که به طور ناشناس در فرودگاه جمع شده اند، به استقبالش بیایند و همه با هم، دسته جمعی، با ماشین ها و اتوبوس های درستی، بدون جلب توجه به گورستان بروند و بعد بخواهند مراسم خاک سپاری را انجام بدهند و اون وقت مجبور باشند خاک آن عزیز را از لابه لای لباس ها و از توی کیسه های نایلونی دربیارند!

مرد مسن

این اصلاً با عقل سلیم جور در نمی آد.

مرد جوان

خب شما می فرمایید که چه بکنیم؟

نویسنده

(فکر می کند.)

والله، آن طوری که من در داستانم پیش بینی کرده ام، شما باید این خاک را در یک گلدان بریزید؛ گلدانی که گل زیبایی هم داشته باشد.

زن

عالی است! این فکر خوبی است. یک گل لاله!

مرد مسن

گل لاله را آن قدر به جا و بی جا به کار بردند که دیگه عُق آدم می گیره!

مرد میانسال

خب گل یاس چطور، یک شاخه گل یاس؟

مرد مسن

گل یاس سمبل یک فرقه معین است؛ من به هیچ وجه موافق نیستم.

نویسنده

مهم در این کار نوع گل نیست، خاک است. گل بهانه است، وسیله ای برای مخفی کاری. خودتان از میان گل ها یکی را انتخاب بکنید؛ هر کدام باشد اهمیتی ندارد.

مرد جوان

(با اعتراض)

خیلی هم اهمیت داره، آقا! من حتی سرم هم بره اجازه نمی دم توی خاکسترش غیر از گل یاس گل دیگری بکارند.

مرد مسن

حالا دیگر چرا مته به خشخاش می ذاری؟

مرد جوان

این ها همه یعنی اصولیت! وقتی پای اصولیت در میون باشه، معلومه که کوتاه نمی آم و مته به خشخاش هم می ذارم.

مرد میانسال

خیلی خوب، حالا یه جوری با هم کنار بیاین! چطوره یه گل لاله، یه گل یاس و یه گل سفید را با هم توی گلدان بکاریم؟

مرد مسن

به به! این فکر عالیه! به شرط این که لاله سبز باشه! گلدان را بیارین!

زن

اتفاقاً همه مدل گل هم داریم.

(زن بیرون می رود و با یک گلدان خالی و چهار شاخه گل برمی گردد و آن ها را روی میز می گذارد.)

مرد مسن

(گل لاله سبز را برمی دارد و نگاه می کند.)

این که پلاستیکیه!

زن

والله، گل لاله‌ای که بشه توی خاکستر کاشت گیر نیاوردم. این گل اطلسی را هم خودم انتخاب کردم.
قشنگه؟

مرد مسن

خیلی قشنگه.

مرد جوان

آخر گل پلاستیکی را توی خاکستر می‌کارین که چی بشه؟

مرد مسن

این‌ها سمبل هستند؛ سمبل اتحاد همه نیروها، سمبل یگانگی همه انسان‌ها! (گل‌ها را در گلدان می‌گذارد و با
ملاقه‌ای مشغول ریختن خاکستر در گلدان می‌شود.)

مرد جوان

(در حالت سخنرانی)

سال‌ها می‌شناختمش. انسان پاکی بود که به پاکی پیوست؛ به تجدد و زندگی نو علاقه فراوانی داشت و در
نهایت، بنا بر آرزویش، او را به شیوه نیاکان به آتش پاک سپردند.

مرده

(می‌نشیند.)

در کجا نوشته‌اند نیاکان ایرانیان مرده‌هایشان را آتش می‌زده‌اند؟ شما آداب ایرانیان را با هندوها اشتباه
گرفتید.

مرد مسن

چه اشکالی داره، آقا جان؟ هند هم بالاخره در زمان نادرشاه جزو ایران بوده.

مرد جوان

ای آقا، شما دارین از جنایت‌های نادرشاه دیوانه در هند هم دفاع می‌کنین!

مرد میانسال

اصلاً معلومه شما دارین سر چی بحث می‌کنین؟

زن

واقعاً الان موقع این حرف‌ها نیست.

مرد مسن

خب، می‌فرمایید ما در این مراسم چه کار بکنیم؟ چطور باید از مرده‌مون قدردانی بکنیم؟

مرد جوان

شما از مرده قدردانی نمی‌کنید؛ شما دارید از جنایت‌های تاریخ دفاع می‌کنید.

مرد جوان

(به مرده)

نمی‌تونستی یک کم جلوی دهنِت را بگیری و بحث راه نیندازی؟

مرده

(می‌نشیند.)

مثل این‌که همه شما به خاطر احترام به من اینجا جمع شده‌این، ها؟

مرد میانسال

(ناراحت)

خواهش می‌کنم مسئله را منحرف نکنید. ما اینجا جمع شدیم که در بزرگداشت دوست ازدست‌رفته‌مان شرکت کنیم.

مرده

اگر بعضی‌ها با بی‌سوادی‌شان گاف ندن!

مرد جوان

من بی‌سوادم؟

مرد مسن

علتش بی‌سواد نیست؛ علتش موضع‌گیری افراطی است.

مرد میانسال

دیگه دارین پاک شلوغش می‌کنین!

مرد جوان

من افراطی هستم؟ شماها داشتین جلوی منقل چرت می‌زدین که من به خاطر مردم داشتم زندان می‌کشیدم.

مرده

(عصبی)

مگر خیلی از همین زندانبان‌ها قبلاً زندانی نبودند؟ مگر زندان کشیدن هم ملاک حقانیت می‌شه؟

مرد میانسال

حالا کی خواسته شما سوابقتون را رو کنین؟

زن

بابا، شما دارین پاک فراموش می‌کنین که ما اصلاً به خاطر چی اینجا جمع شدیم.

مرده

(با داد)

ای کاش در وصیت نامه ام می گنجاندم که از حضور آدم های احمق و بی لیاقت در تشییع جنازه جلوگیری کنین!

مرد جوان

احمق و بی لیاقت خودتی! مرتیکه گه.

(دعوا بالا می گیرد. تنه به میز می زنند و خاکها روی زمین می ریزد.)

نویسنده

آقایان، آقایان! خواهش می کنم کوتاه بیاین! من این دعوا را اصلاً توی داستان پیش بینی نکرده بودم!

مرد جوان

شما اصلاً چی را پیش بینی کرده بودین؟ مرتیکه فکر می کنه دنیا باید طبق پیش بینی های او پیش بره؟

نویسنده

بابا، آخر من خالق شما هستم و شخصیت شما را من باید بسازم.

مرد مسن

به به! یعنی ما همه اینجا برگ چغندریم؟

زن

(فریاد می کشد.)

خجالت نمی کشین، خرس های گنده؟ مثل پسرچه ها به جان همدیگر می افتین. تمام خانه را لجن برداشته؛ شما احترام این لحظات روحانی را هم نگه نداشتید! (ناخودآگاه جاروبرقی را برمی دارد و تندوتند همه خاکها را با آن جمع می کند.)

مرده

(داد می زند.)

چی شد؟ چی شد؟ شما خاکستر تن من را با جاروبرقی جمع کردین و با خاکروبه مخلوط کردین و اسم این کار را هم می دارین احترام گذاشتن به مرده ها؟

زن

(با ناراحتی و جیغ)

اصلاً تقصیر من نبود. آخر مگر نمی بینین که تمام خانه را کثیف کردین؟ قالیچه کاشی ام رو ببینین که به چه روزی افتاده! ولی خب، شما هم حق دارین. ناراحت نباشین؛ من این گلدان را (گلدان دیگری با گل های کاکتوس از گوشه صحنه برمی دارد و روی میز می گذارد.) با تمام خاکش و گلش به نام شما می کنم!

مرده

ولی این که خاک من نیست.

زن

مگر خاک با خاک چه فرقی می‌کنه؟

مرده

من دیگه تاب تحمل شما احمق‌ها را ندارم. (داد می‌زند.) اصلاً از دست شما خسته شده‌ام، فهمیدید؟ خسته شده‌ام! (اسلحه‌ای از جیبش درمی‌آورد، روی شقیقه‌اش می‌گذارد، شلیک می‌کند و می‌میرد. همه گیج به او نگاه می‌کنند.)

پایان